

خراب شده. حالا دیگر نه راه پس داشتیم و نه راه پیش. اگر پدر و مادرم می فهمیدند می گفتند ما که از اول مخالف بودیم، خودت کردی حالا هم باید بکشی حقت است! نه... اصلاً دوست نداشتیم هر ساعت و هر دقیقه سرزنش کنیم. بدتر از همه اینکه باردار هم بودم و نمی خواستم فرزندم از نعمت داشتن پدر یا مادر بی نصیب شود. پس چشم هایم را به روی واقعیت ها بستم و با خودم گفتم می مانم و زندگی می کنم!

برادر شوهرم که از زندان آزاد شد، تصمیم گرفت برای تبریک از دواج به منزل برادرش بیاید. او به عوض شیرینی، برای همسرم سه گرم هروئین آورد و من برای اولین بار هروئین را در دستانتان آنها دیدم. از شوهرم پرسیدم که این چیست و چه اثراتی دارد. شوهرم گفت مثل داروست و اعصاب آدم را آرام می کند. به آدم آرامش می دهد.

من ساده دل و احمق که اصلاً هیچ شناختی نسبت به مواد مخدر و اثرات آن نداشتیم و فقط جسته و گریخته شنیده بودم که مواد جرم دارد، بدون آنکه به عواقب کار فکر کنیم یا حداقل از یک نفر سوال کنیم مثل بز اخفش در کنار آنها نشستیم و همپای آنها هروئین کشیدیم.

اگر چه بار اول لذت بردم، اما دفعات بعد دیگر آن لذت تکرار نشد و من به امید آنکه دوباره آن نشئگی را تجربه کنم هر بار مقدار مصرفم را بیشتر کردم. اما هیچ وقت به آن لذت نرسیدم، فقط در عرض کمتر از یک ماه به یک معتاد هروئینی تمام عیار تبدیل شدم.

چون یکضرب از هروئین شروع کردم، به همین خاطر خیلی زود بدنم به هروئین عادت کرد و کشیدن دیگر پاسخگوی نیاز نبود. شوهرم که مدتها بود به تزریق روی آورده بود، پیشنهاد داد من هم تزریق کنم، اما من از سوزن و سرنگ می ترسیدم، شوهرم که متوجه ترس من شده بود، خودش قبول کرد که به من هروئین تزریق کند و به این ترتیب خون بازی ما شروع شد.

فرزندم هنوز به دنیا نیامده بود که شوهرم را با سه گرم مواد گرفتند. ظاهراً یکی از همسایه ها، ما را فرودخته بود.

بعد از دستگیری شوهرم من تنها و بی کس ماندم. مطمئن بودم نه خانواده همسرم و نه خانواده خودم، هیچ کدام روی خوش به من نشان نخواهند داد و به زودی آنچه دارم ته می کشد و دیگر نه پولی برای خرید مواد برایم باقی می ماند و نه چیزی برای خوردن. از طرف دیگر من کسی را نمی شناختم تا برایم مواد بیاورد. ترس از خماری و گرسنگی و ادارم کرد تا دو روز بعد از دستگیری شوهرم، به اداره مبارزه با مواد مخدر بروم. می دانستم به تنهایی قادر به ترک مواد نخواهم بود. پس به آنجا مراجعه کردم و از آنها خواستم مرا به زندان بفرستند تا در طول مدتی که همسرم دوران محکومیتش را می گذراند و ترک می کند، من هم ترک کنم و بعد هم زندگی سالمی را با هم در کنار فرزندمان آغاز کنیم.

پس از تشکیل پرونده محکومیت صد هزار تومانی جرمیه دولتی، مرا به مدت سه ماه و ده روز یعنی جمعاً ۱۰۰ روز در زندان نگه داشتند. در این مدت - اگر چه با سختی زیاد - اما به هر حال ترک کردم و کمی بعد از همسرم، از زندان آزاد شدم به امید آنکه زندگی پاک و سالمی را شروع کنیم.



اما هنوز عرق تن مان خشک نشده و جوهر مهر آزادی مان خشک نشده بود که شوهرم بساط مواد را پهن کرد.

من که در مقابل مواد هیچ اراده ای از خودم نداشتیم، بلافاصله بعد از تولد پسرم همپای شوهرم شروع به مصرف مواد کردم.

خانواده کم کم متوجه اعتیاد شدند. برای آنها باور این موضوع که دخترشان هروئین تزریق می کند خیلی سخت بود. چرا که نه در خانواده پدری ام و نه در خانواده مادری ام یک نفر سیگاری هم نبود چه رسد به هروئینی! به همین دلیل بود که آنها وقتی فهمیدند من به چه دردسری افتاده ام، طردم کردند.

شوهرم که دیگر خیالش راحت شده بود کسی کاری به کارش ندارد، قید کار در نانوائی را زد و خانه نشین شد. حالا دیگر روز و شب کارمان این بود که هروئین تزریق کنیم. هزینه مواد را هم از راه فروش مواد به دست می آوردیم. درآمدمان خیلی نبود فقط کفاف خرج و مخارجمان را در حد بخور و نمیر می داد. وضعیت خوبی نداشتیم. تا اینکه یکی از دوستان شوهرم متوجه اوضاع و احوال شد و پیشنهاد داد که برای آنها جنس بیاوریم و خرجمان را از این راه تامین کنیم. او از استیصال مان نهایت سوءاستفاده را کرد و گفت چون من زن هستم و کسی به من مشکوک نمی شود همراه آنها بروم و از شهر دیگری مواد بیاوریم و در شهر خودمان خرد کنیم! من که تا آن روز چنین کاری نکرده بودم خیلی ترسیدم اما او ساعتها برایم کلاس گذاشت و راه و رسم آوردن و جاسازی کردن و بر خورد عادی داشتن را یاد داد. شوهرم که گویی مواد غیرتش را از او گرفته بود، آنقدر از این کار هیجان زده بود که فقط منتظر روز موعود بود تا هر چه زودتر راهی شویم. من اگر چه خودم معتاد بودم، اما از اینکه با یک مرد

اجنبی ساعتها هم کلام شوم و او آنقدر خودش را صمیمی احساس کند که دست به کیف و وسایل خصوصی ام بزند، به شدت عذاب می کشیدم. اما چون به شدت آلوده به مواد بودم و می ترسیدم روزی به خاطر خماری به فساد بیفتم به این کار تن دادم. یعنی به یک بد تن دادم تا از بدتر جلوگیری کنم.

دوست شوهرم هم که دو نفر بدبخت، بیچاره پیدا کرده بود، از این درماندگی مان نهایت استفاده را برد تا به منافع خودش برسد.

بالاخره بعد از چند روز آموزش روز موعود فرا رسید. قرار شد از شهر خودمان به تبریز برویم و از آنجا به ارومیه و از آنجا به جاجین برویم. مواد را باید از شخصی در این شهر تحویل می گرفتیم. به جاجین که رسیدیم، فردی منتظرمان بود. او سیصد گرم هروئین تحویل من داد، بعد از آن ما از هم جدا شدیم. من باید به تنهایی برمی گشتم، آنهم نه با اتوبوس که با یک سواری - شخصی. شوهرم و رفیق اش هم با یک وسیله دیگر تا اگر آنها به هر دلیلی گیر افتادند من بروم.

اگر چه در طول مسیر از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم اما به هر ترتیبی بود، خونسردی خودم را حفظ کردم تا بالاخره به سلامتی به شهرمان رسیدیم. مواد را در منزل خودمان تحویل او دادیم. او هم در مقابل مقداری هروئین و کمی هم پول به ما داد. خب این برای ما خیلی خوب بود. تا مدتی کارمان شده بود همین! اگر چه از عواقب گیر افتادن به شدت می ترسیدم، اما فکر می کردم در این شرایط چاره ای جز قبول این خطر نداریم.

مدتی گذشت تا اینکه یکی دیگر از برادر شوهرهایم که در زندان بود آزاد شد - تا گفته نماند که شوهرم سه برادر داشت که همگی آنها در کار خرید و فروش مواد بودند - او پس از آزادی متوجه شد که ما برای فلانی مواد می آوریم، به سرانجام آمد و به شوهرم گفت که دیگر برای آن فرد کار نکنیم و به جای آن برای او مواد بیاوریم. او گفت در مقابل هم کرایه خانه مان را می دهد و هم موادمان را تامین می کند. شوهرم بلافاصله پیشنهاد برادرش را پذیرفت. به هر حال او برادرش بود و بهتر از یک غریبه می توانستند با هم کنار بیایند.

مدتی بر این منوال گذشت تا اینکه دوباره شوهرم گیر افتاد. این بار هم سه گرم مواد از او گرفتند. روز دادگاه من خیلی به قاضی التماس کردم تا از شوهرم بگذرد اما از آنجا که خانواده آنها سابقه دار بود و شوهرم هم چند سابقه دیگر در پرونده اش داشت، قاضی اهمیتی نداد و شوهرم روانه زندان شد.

بارفتن او، من و پسرم تنها ماندیم. مستاصل و درمانده نمی دانستیم به کجا باید پناه ببریم. تصمیم گرفتم فرزندم را به بهزیستی بسپارم و بار دیگر خودم را به یک مرکز بازپروری معرفی کنم که شوهرم در زندان چنان کاری کرد و چنان اشتباهی را مرتکب شد که مسیر زندگی من و خودش را تغییر داد. اشتباهی که هیچ آدم عاقلی مرتکب آن نمی شود!

اگر کنجکاو هستید که بدانید چه اتفاقی باعث تغییر مسیر زندگی این زوج خلافکار شد، هفته آینده خواننده ۱۴۵/۵۱ این ماجرا باشید.

اگر روزی عوض بکنی هرگز به مقصد نمی رسی

● بلافاصله